شعر تاجیکستان: بر سر دار اجانب

شیرعلی، لایق

استاد لایق یکی از پرآوازه‏ترین شاعران معاصر تاجیکستان‏ می‏باشد و می‏توان گفت:همراه با استاد بازار صابر چشمی است در سر ادبیات فارسی تاجیکی.وی به سال 1941 م.در پنج کند از استان خجند به دنیا آمده و به سال 1963 م.دانشگاه آموزگاری شهر دوشنبه را به پایان برده است.وی در دفتر روزنامهء«جوانان‏ تاجیکستان»و ماهنماهء«صدای شرق»کار کرده،سالها سردبیر همین ماهنامه بوده است.از روز هستی«بنیاد زبان فارسی‏ تاجیکی»(1989)تاکنون سرور آن می‏باشد.

بیش از 35 سال ست که لایق شعر می‏سراید و بیش از بیست‏ دفتر به طبع رسانده است.نامگوی چندی از کتابهای شاعر این است:

سرسبز(1966)،الهام(1968)،ساحلها(1972)،تشنه دل‏ (1974)،خاک وطن(1975)،مرد راه(1979)،ورق سنگ‏ (1980)،خانهء چشم(1982)،روز سفید(1984)،خانهء دل‏ (1986)من و دریا(1991)،دست دعای مادر(1991). گلچینی از اشعار استاد لایق در تهران(1372 ش)نیز چاپ و منتشر شده است.او در سال 1978 جایزهء ادبی دولتی رودکی را دریافت‏ نموده است.

استاد لایق شعر را ساده و نغز و روان می‏سراید؛به تارهای‏ احساس خواننده و شنونده خوب ناخن می‏زند،مردم را با درد و داغ‏ خویش که درد و داغ دیگران و ملّت هم هست،آشنا می‏نماید.وی‏ شاعر نازک‏بینی است که چون کاهنان آفات عمومی را پیشگوئی‏ می‏کند.چنانچه در پایان سالهای هشتادم که زبان مادری را ندانستن‏ و با زبان بیگانه سخن گفتن نشانهء فضل و کمال و گرو جاه و منصب‏ محسوب می‏شد او گفته بود:

از زبان مادری گم کرده لیک‏ می‏رسد روزی وطن گُم کرده‏ای

و در ابتدای سالهای نودم همین زبان مادری گم‏کردگان‏ تاجیکستان را چنان به خاک و خون کشیدند که در باد آن صدها هزار تاجیک وطن را گم کرد.

پروفسور رحیم مسلمانیان قبادیانی

زبان گم کرده‏ای

هرکه دارد در جهان گم‏کرده‏ای‏ در زمین و در زمان گم‏کرده‏ای‏ این نشان گم کرده‏ای و دیگری‏ خویشتن را بی‏نشان گم‏کرده‏ای‏ این یکی بخت جوان گم کرده‏ای‏ دیگری گنج روان گم کرده است‏ این یکی گر نیمِ نان گم کرده است‏ دیگری نیم جهان گم کرده است‏ این یکی جان و جگر گم کرده است‏ آن یکی شور و شرر گم کرده است‏ این یکی گم کرده گر مال پدر دیگری پند پدر گم کرده است‏ گر یکی بام و دری گم کرده است‏ دیگری نام و فری گم کرده است‏ آن زبان همدلی گم کرده است‏ این زبان مادری گم کرده است‏ از تمام این و آن گم‏کردگان‏ زشتروتر نیست در روی جهان‏ ز آن‏که گم کرده زبان مادری‏ حرف گوید با تو با چنیدن زبان‏ باک نی،گر داوری گم کرده است‏ با امید سروری گم کرده است‏ زهر بادا شیر مادر بر کسی‏ کو زبان مادر گم کرده است‏ آن یکی قدر سخن گم کرده‏ای‏ دیگری باغ و چمن گم کرده‏ای‏ از زبان مادر گم کرده لیک‏ می‏رسد روزی وطن گم کرده‏ای

ابیاتی از قصیدهء

مادر

صد جان و دل فدای یک مدّعای مادر فتح و گشایش آرد دست دعای مادر گر شعر سرودم از بود و از نبودم‏ در طینتم سرشته سوز و نوای مادر من یک نفس نباشم بی‏یاد ذات قدمش‏ از سرسپردگانم جانم فدای مادر از سطوت و ز شهرت گر بر فلک زنم سر تعظیم می‏کنم باز در پیش پای مادر خیره بر آن کسانم کز خویشتن رضایند یک بار ناشنیده حرف رضای مادر غافل از آنکه خورشید از شرق برنخیزد باشد طلوع‏گاهش از خاک جای مادر گردون صفا ندارد،چشمش ضیا ندارد گر در زمین نباشد نور و صفای مادر دنیا بقا ندارد،اما به رغم صد مرگ‏ باشد بقای عالم،محضِ بقای مادر دنیا چه نارسا بود،هستی چه ناسزا بود خلاق‏گر نمی‏بود،مهرِ رسای مادر خود اختری نرخشد در طاق چرخ مینو بی‏شعلهء نگاهِ طالع‏نمای مادر جز چار درد زادن درد دگر نخواهد از چار سمت دنیا آید صدای مادر غمخوار و غم‏شریکان از موی سر زیادند اما به روز سختی خالی ست جای مادر گر شاعرند عالم،یک جا مدیحه گویند یک بیت هم نیرزد اندر ثنای مادر

افتخار

در میان کوهساران سخت جانم‏زاده‏اند در ره کهسار بهر امتحانم‏زاده‏اند والدین بی‏نشانم چون نشانم‏زاده‏اند در دیار کم زمینی بیکرانم‏زاده‏اند گرچه می‏گفتند از قسمت بود فردای من‏ گرچه می‏گفتند سه روزی بود دنیای من‏ گرچه در گهوار می‏بستند دست و پای من‏ در زمین بهر تلاش آسمانم‏زاده‏اند دز میان چار دیوار بلند کوهها که گرانی می‏کند بر کوهها اندوهها

در قطار قلّه‏های پاسبانِ روحها با دل بیدار و با روح جوانم زداه‏اند با دعای موسفیدان خداترس و بعار بیسواد،اما سوادآموز صد آموزگار با شفاعتهای کمپیرهای نیمجان جاننثار بهر حاضر،بهر فردای زمانم‏زاده‏اند ما از این‏سان بیسوادان سوختن آموختم‏ از صفای سورهء قرآن سخن آموختم‏ از کتاب زیر بالینم وطن آموختم‏ در دیار بیت و شعر و داستانم‏زاده‏اند گرچه در بزم بزرگان کودک گهواره‏ام‏ با همه کم ظرفی خود جزو این سیّاره‏ام‏ شاعرم یا عاشقم،میخواره یا غمخواره‏ام؟ هرکه باشم من،به قصد دشمنانم‏زاده‏اند... در میان کوهساران کوهسانم‏زاده‏اند با غرور قلّه ها هم آشیانم‏زاده‏اند در کنار چشمه‏ای بهر دمانم‏زاده‏اند در دِهِ خردی برای صد جهانم‏زاده‏اند!

فردوسی و تیمور

مست خون با صولت و بادِ بُروت‏ چون سوی ایران زمین لشکر کشید لنگ‏لنگان تیمور بیدادگر بر مزار پاک فردوسی رسید، بر سر خاک گرامی پا فشرد مشت خاکی را گرفت و باد کرد بعد بیت زیر را با زهرخند گوییا از نام خود بنیاد کرد: «سر از خاک بردار و ایران ببین‏ به جنگ دلیرانِ توران ببین!» ناگهان فردوسی بیرون شد ز گور استخوان‏ها لرزلرزان از غضب‏ بیت زیرین را بخواند غیب زد همچو نقش ذوذنب در کام شب: «در ایران نماندست شیر و پلنگ، جهان را گرفته‏ست روباه لنگ...» لال شد تیمور چو سنگ روی گور مشکلش را کرد آسان عسکری: «مردگانش گر چنین زور آورند زندگانش را چه‏سان زور آوری؟!» پیرمردی گفت:«گاها،حضرتم! مُرده‏ها از زنده‏ها افضل‏ترند، فتح کوه از فتح روح آسان‏ترست، مرده‏ها از زنده‏ها پُردل‏ترند...»

در کنارش سوختم

ترک ساغر کردم و اندر خمارش سوختم‏ ترک دلبر کردم و در رهگذارش سوختم‏ تا به دریای دلی رفتم به صد دریادلی‏ بی‏کنارش آب گشتم،در کنارش سوختم‏ ساده‏لوحان عشق را نادیده دانستند و من‏ دیدم و دانستم و در انتظارش سوختم‏ باده‏خواران زندگی را با قدح خوردن و من‏ در قطارِ عاقلانِ هوشیارش سوختم‏ اهل دل سوزند اگر از نابراری‏های دل‏ من به صحن زندگانی از برارش سوختم‏ سبزه‏ها سوزند اگر در زیر گرمای تموز من تروتازه در آغاز بهارش سوختم

درختی بشکند

چو یک پیر خرد میرد،بمیرد جمله آثارم‏ چو یک همسال من میرد گرانتر می‏شود بارم‏ درختی بشکند،گویی میانم بشکند،ای داد! چو فکری بر غلط باشد،شود افگار افکارم‏ اگر پای کسی لغزید،خون دل خورم شبها که گویی من خطاکارم،که گویی من گنهکارم‏ چو من از تخم دهقانم،بسیزد تا همه کشتش‏ نبارد ابر اگر باران،سرشک از دیده می‏بارم

من آن جانباز دورانم،من آن دلسوز یارانم‏ کشم آزار از صد ماروموری را نیازارم‏ اگر یک لحظه ناشکرِ همین دور و زمان باشم‏ سیه‏بختم،سیه‏روزم،سیه‏رویم،سیه‏کارم! به غربت دیده‏ای بس بی‏وطنهای حقیر و زار هزاران شکر کردم که وطن دارم،وطن دارم!